

Program #296



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2650

تو آن ماهی که در گردون نگنجی
تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دُرّی که از دریا فزونی
تو آن کوهی که در هامون نگنجی
چه خوانم من فسون ای شاه پریان
که تو در شیشه و افسون نگنجی
تو لیلی و لیک از رشک مولی
به کنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی قبایت نور سینه ست
تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
تویی شاگرد جان افزا طبیبی
در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره
ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگوید خصم تا خود چون بود این
تو از بی چونی و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکمگاه دنیا
بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
مخوان در گوش‌ها این را خمش کن

تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

*

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره 7

عنقا شکار کس نشود دام بازچین

کان جا همیشه باد به دست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضه دارالسلام را

در بزم دور یک دو قدح در کش و برو

یعنی تو طمع مدار وصال دوام را

*

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 30

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 609

در خانه غم بودن از همت دون باشد

واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

بر هرچه همی لرزی می‌دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
و آن را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل 2650 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2650

تو آن ماهی که در گردون نگنجی

تو آن آبی که در جیحون نگنجی

پس مولانا خطاب به انسان، همچنین خطاب به زندگی یا اصلاً همه چیز و همه کس، خدا، اینطوری می‌گوید. می‌گوید: تو "ماهی" هستی که در آسمان، مخصوصاً در آسمان گردنده جا نمی‌شوی و تو آن آبی هستی که در "جیحون" یعنی در دریا جا نمی‌شوی.

خُب همانطور که می‌بینید همه بیت‌ها به "نگنجی" یعنی جا نمی‌شوی، ختم می‌شود. مولانا به طرز خاص خودش به این عبارت که «هرکسی خودش را بشناسد، خدای خودش را شناخته» جواب می‌دهد. همانطور که می‌بینید، می‌گوید که مثلاً "تو آن ماهی"، "تو آن آبی"، "تو آن کوهی"، "تو آن دُرّی"، ولی با مشخصات خاصی که به نظر می‌آید ذهن ما نمی‌تواند بپذیرد و کلید کار هم در همین جاست که ذهن نمی‌تواند اصل ما را بشناسد. پس وقتی می‌گوییم «هرکسی خودش را شناخت، خدا را شناخته است» اگر این کار با ذهن صورت بگیرد، یعنی نشناخته و همین اشتباه در انسان صورت گرفته که به جای اصل خودش یا خودش، در واقع یک چیزهایی را به جای خودش شناخته که تجربه ای بیش نیست. مثلاً اگر از شما پرسیم که کی هستید؟ بلافاصله ذهن سعی می‌کند به این سوال جواب بدهد. می‌گوید که: «اسم من فلانی ست، فامیلم فلانی ست، اینقدر تحصیلات دارم، اینقدر مثلاً مقام دارم، پول دارم، ...» این‌ها به خاطرش می‌آید، «متأهلم، دوتا فرزند دارم، ایرانی هستم، سنم اینقدر ست» این‌ها را می‌شناسد. شاید شما هم به سوال اینکه «شما کی هستید؟» که الان مولانا دارد جوابش را می‌دهد: "تو آن ماهی...". می‌گویید: «بله، من هم اسمم فلانی ست، فامیلم این ست، این هم مشخصاتم است» و شاید ده‌ها چیز هم به آن اضافه کنید، ولی همه آن‌ها تجربه ست.

هر چیزی که در ذهن شما می‌گذرد، تجربه ست. بنابراین تجربه کننده که مقدم بر تجربه ست، باید یک تجربه کننده باشد که تجربه صورت بگیرد؛ مثل اینکه بگوییم تا کسی نباشد بخوابد نمی‌شود خواب دید. پس اگر فکرهای شما تجربه ست، هیجان‌ات شما تجربه ست، اقلام حسی شما مثل دیدن و شنیدن تجربه

ست، پس شما کی هستید؟ یا تجربه کننده کیست؟ تجربه کننده شما هستید، شما دارید تجربه می‌کنید. اگر آن تجربه‌ها شما نیستید، آن‌ها فقط یک اتفاق هستند، پس شما کی هستید؟ الان مولانا راجع به آن دارد صحبت می‌کند.

تجربه از 3 قلم تشکیل می‌شود: یکی «حس» است، اقلام حسی ست مثل دیدن و شنیدن که در ما حاصل می‌شود. یکی «هیجانات» است، که شما آشنا هستید مثل خشم، ترس، آن هم تجربه ست. یکی هم «فکر» ست؛ فکرها از جمله تصاویر ذهنی، هرچی که شما در ذهنتان می‌گویید، قضاوت‌های شما، مثلاً می‌گویید «این بد است، این خوب است...» این‌ها همه تجربه ست. پس شما آن‌ها نیستید. گو اینکه در عمل، ما با آن‌ها هم‌هویت شدیم و آن‌ها ما را از جا می‌کنند. خُب داریم راجع به آن صحبت می‌کنیم؛ راجع به این صحبت می‌کنیم که شما از جنس تجربه نیستید بلکه شما تجربه کننده هستید؛ چون تجربه کننده مقدم بر تجربه ست؛ تجربه کننده می‌ماند، تجربه از بین می‌رود؛ حتی بدن شما هم تجربه ست.

خُب می‌توانیم بگوییم ما از جنس هشیاری هستیم که مولانا در این غزل اسمش را "آب" می‌گذارد. "آب"، هشیاری ست، آن شعور و intelligence ی که می‌تواند درک کند یا درک درون آن انجام می‌شود، فکرها درون آن انجام می‌شود. ولی اگر شما بپرسید هشیاری چیست؟ بارها گفتیم، به این سوال نمی‌شود جواب داد. حداکثر کاری که ما می‌توانیم بکنیم، این ست که با اصلمان حقیقی شویم، یعنی حقیقتاً خودمان بشویم.

برای اینکه حقیقتاً خودمان شویم، باید از هم‌هویت شدن با تجربه‌ها بپرهیزیم، تجربه‌ها را به جای خودمان نگیریم، به خواب تجربه فرو نرویم. پس تجربه کردن و هم‌هویت شدن با تجربه‌ها درست مثل یک خواب ست. مثلاً شما الان یک کسی یک چیزی می‌گوید، خشمگین می‌شوید، خشم شما را از جا می‌کند، شما دارید هیجان را تجربه می‌کنید. (این را می‌دانیم که) هیجان از اعمال فکر روی بدن ما به وجود می‌آید، یک کسی یک چیزی می‌گوید، شما می‌شنوید، بدتان می‌آید، خشمگین می‌شوید، خشم شما را از جا می‌کند. درواقع شما گفته ایشان را جدی می‌گیرید و آن باور یا حرف هم‌هویت می‌شوید یعنی قسمتی از وجودتان درون آن صحبت می‌رود و این فکر به بدن شما اعمال می‌شود و چیزی به وجود می‌آید به عنوان هیجان که اسمش مثلاً خشم ست. و این هم‌هویت شدگی با فکر و خشم، اول بفهمیم، از جنس تجربه ست، از جنس شما نیست.

ما نمی‌توانیم به این سوال که «اصل ما چیست؟ و یا خدا چیست؟»، جواب ذهنی بدهیم، به صورت مفهوم که این ست... هر جوابی بدهیم، ما را از جنس ذهن می‌کند، از جنس مفهوم می‌کند. پس بنابراین حداکثر کاری که می‌توانیم بکنیم، (این ست که) ما حقیقتاً خودمان بشویم یا با هشیاری خدایی همکاری کنیم، از جنس او شویم، اسمش هشیاری حضور ست؛ که در آن موقع هشیاری (که در اینجا و شعرهای دیگر به صورت دریا، تشبیه شده)، شما با او یکی می‌شوید، اسمش فضای وحدت ست، اسمش فضای یکتایی ست. حداکثر کاری که می‌توانیم بکنیم و تنها کاری که می‌توانیم بکنیم و باید بکنیم، (این ست که) خودمان

را از تجربه‌ها و عوضی گرفتن آن‌ها به جای خود حقیقی‌مان پایان دهیم، بیاییم از جنس هشیاری شویم، و بیدار شویم به این هشیاری که ما از جنس فکر و هیجان و اقلام حسی نیستیم.

شما وقتی تجربه می‌کنید، مثلاً به یک چیزی، به یک انسانی نگاه می‌کنید، یک انسانی را می‌بینید، اول می‌بینید، این قلم حسی ست. شما می‌توانید حس را از فکر جدا کنید و این نتیجه حسی را نبرید به ذهنتان خوب و بد کنید، تجزیه تحلیل کنید، یک اسمی رویش بگذارید و قضاوت کنید... که معمولاً ما این کار را می‌کنیم؛ هر چیزی که می‌بینیم، فوراً به ذهنمان می‌بریم، تجزیه تحلیل می‌کنیم، مقایسه می‌کنیم، بدو خوب می‌گوییم، می‌گوییم: «این بده، این خوبه... این مضره... این به درد می‌خوره، اون به درد نمی‌خوره... این قشنگه، این زشته...»؛ این دوتا می‌تواند کاملاً جدا از هم باشد. وقتی ما به گنج حضور می‌رسیم، حس را می‌توانیم در صورت لزوم، به ذهنمان ببریم و قضاوت کنیم و تجزیه تحلیل کنیم؛ حس برای خودش - دیدن، شنیدن، بوییدن - می‌تواند در شما صورت بگیرد و شما ببینید و فکر را با آن قاطی نکنید، قضاوت را با آن قاطی نکنید. این فکر ست که شما را نگران می‌کند، stressed می‌کند؛ فکر ست که ما را جذب می‌کند و در خودش نگه می‌دارد. امروز مولانا اسمش را "استدلال افلاطون" می‌گذارد؛ می‌گوید تو در استدلال افلاطون نمی‌گنجی. افلاطون، بزرگترین فیلسوف تاریخ بشر، حتی در استدلال او هم نمی‌گنجی. پس در هیچ استدلالی، در هیچ گفته‌ای، در هیچ نوشته‌ای، در هیچ حرفی، در هیچ سخنی، تو نمی‌گنجی (تو یعنی ما انسان‌ها). علت اینکه ما اینقدر فشار می‌کشیم، این ست که چیزی را که در جایی نمی‌گنجد که آن چیز از جنس ناچیز ست، چیز نیست، به زور گنجانیم که در واقع ما اصلمان را در ذهنمان گنجانیم و امروز خواهیم دید که مرتب افسون ست، ورد می‌خوانیم که این باشنده زیبا، در یک شیشه جا شود ولی توأم با فشار و استرس و گرفتاری.

پس ما از جنس زندگی هستیم. زندگی از جنس این لحظه ست یا زندگی، این لحظه ست. وقتی که شما متوجه شدید، در این لحظه، همیشه در این لحظه هستیم؛ چون زنده هستیم، همیشه در این لحظه هستیم، زندگی در این لحظه ست. الان شما می‌توانید، اختیار دارید تصمیم بگیرید که از جنس تجربه نشوید. دوتا در وجود دارد، می‌توانیم بگوییم دوتا پنجره وجود دارد: یکی پنجره ذهن ست، شما نگاه می‌کنید، از جنس ذهن می‌شوید، از جنس تجربه می‌شوید، یکی این لحظه ست. این لحظه از جنس عدم ست، از جنس فضای خالی ست. پس شما در این لحظه، بی‌نهایت عمق دارید یا فضای پذیرش بی‌نهایت هستید و این فکرهای شما، بدن شما در آن اتفاق می‌افتد؛ تجربه‌ها و اتفاقات در شما می‌افتد.

شما فضای پذیرش بی‌نهایت هستید، الان به زور خودتان را جا دادید در یک جایی که جا نمی‌شوید؛ فشار می‌کشید، استرس می‌کشید، گرفتاری می‌کشید. تا زمانی که متوجه نشوید و این تصمیم را نگیرید که این لحظه شما بی‌نهایت هستید و این فکرها و اقلام حسی و این قضاوت‌ها، هرچی که هست، در شما اتفاق می‌افتد بنابراین اتفاقات شما نیستید، تجربه این فضای بی‌نهایت وسیع ست که شما باشید، شما از جنس تجربه خواهید شد. ولی الان متوجه می‌شویم، کاملاً، چون خیلی ساده ست، هر چیزی که در این لحظه،

در ما اتفاق می‌افتد، ما از جنس آن نیستیم و این‌ها تجربه هستند و تجربه کننده، ما هستیم که فضای بی‌نهایت وسیع این لحظه ست، شما از جنس این لحظه هستید. اگر این اتفاق بیافتد، شما در فضای یکتایی هستید، با خدا یکی هستید، این لحظه، همیشه این لحظه ست.

و این لحظه شما اختیار دارید تصمیم بگیرید از جنس تجربه شوید، به عنوان خشم، به عنوان ترس بلند شوید، بگویید من این هستم، من درست کنید یا هم‌هویت با باورها شوید بگویید من این هستم، که این من مصنوعی و تصنعی ست، پر از غم ست، پر از گرفتاری ست، ریشه ندارد، ریشه اش از زندگی قطع ست، اسمش نفس ست، پر از هیجانات منفی ست. در این حالت نمی‌توانید فشار و گرفتاری و استرس‌تان را از خودتان برطرف کنید برای اینکه در ذات این من ذهنی ست. نه، این لحظه تصمیم می‌گیرید که به فضای یکتایی نگاه کنید، از جنس زندگی شوید. و هر لحظه که شما تصمیم می‌گیرید از جنس فرم نیستید، در این غزل می‌گوید: "چون" و "بی‌چون"، "تو از بی‌چونی و در چون ننگی". در پایین می‌گوید: "بگوید خصم تا خود چون بود این؟" انسان من‌ذهنی، انسان من‌دار که اسمش را "خصم" گذاشته (که بعداً توضیح خواهم داد) می‌گوید که چجوری یک چنین چیزی می‌شود؟ بعد جوابش این ست که: "تو از بی‌چونی و ...". "بی‌چون" یعنی بی‌فرم، یعنی هیچ شکل ندارد، و هیچ قابل پیش‌بینی نیست، هیچ قانونی به آن اعمال نمی‌شود. "تو از بی‌چونی و در چون ننگی"، تو را نمی‌شود توضیح داد، «چون» را می‌شود. «چون» شکل دارد، حجم دارد، از یک چیزی ست، خاصیتی دارد، می‌شود اندازه گرفت، می‌شود تجزیه تحلیل کرد... "چون"، شاید بعضی‌ها نشنیدند. "چون" درست مثل فرم ست، "بی‌چون" یعنی بی‌فرم. "تو از بی‌چونی و ..." یعنی از جنس بی‌چونی هستی، "... در چون ننگی". در جای دیگر می‌گوید:

"که چون غرق است در بی‌چون"

"چون غرق ست در بی‌چون" معنی‌اش این ست که تجربه‌های شما که از جنس «چون» ست، فکرهای شما از جنس «چون» ست، «چون» شکل دارد، الگوی ذهنی ست؛ شما یک جمله می‌سازید، این شکل دارد، کلمات را پشت سر هم می‌چینید یک جمله می‌سازید. شما مثلاً خشم و ترس را از همدیگر تشخیص می‌دهید، پس این‌ها فرم دارند گرچه فرم بسیار ظریفی دارند، با چشم دیده نمی‌شوند، نمی‌توانیم بگوییم این فکرست ولی شما می‌شناسید؛ هر چیزی که ذهن می‌شناسد، فرم دارد. پس "چون غرق است در بی‌چون". در اینجا هم همین‌طور ست. شما فضای بی‌نهایت وسیع این لحظه هستید، بدن شما، فکرهای شما، هیجانات شما، حتی قضاوت‌های شما در همین فضا اتفاق می‌افتند پس از جنس این لحظه ست. این لحظه دو قلم دارد: یکی فضای خالی بی‌نهایت وسیع ست، یکی اتفاقات ست، تجربه‌ها ست؛ بدن شما از جنس تجربه ست، فکرهای شما از جنس تجربه ست، هر چیزی که به ذهنتان می‌آید از جنس تجربه ست، ولی شما در اصل، این فضای خالی هستید که گاهی اسمش را «عدم» می‌گذاریم.

و حقیقتاً هم کل دین‌ها هم همین را گفته‌اند. همین دین اسلام که این کلمه «لا اله الا الله»، این «لا اله» می‌آید، «لا اله» یعنی خدا یا شما که همجنس هستید، از جنس تجربه نیستید، لا می‌کنید؛ الان، هر چیزی که شما را از زمین می‌کند، لا می‌کنید. لا می‌کنید یعنی شما می‌گویید من این نیستم، من این نیستم، من این خشم نیستم، من این فکر نیستم.

گو اینکه ما به عنوان مذهب، با همه فکرها که در داخل مذهب ست هم‌هویت شدیم. ما این کلمه را اجرا نکردیم برای همین Stressed هستیم؛ برای همینکه چیز بزرگ را که خدا باشد می‌خواهیم در جای کوچولو جا بدهیم؛ این نمی‌شود، خدا در دام ما نمی‌افتد. پس وقتی به عنوان دین، نه مذهب، دین، این کلمه را می‌گیریم و به خودمان اعمال می‌کنیم و یک سال رویش کار می‌کنیم، می‌بینیم که این چیزی که در تله افتاده بوده، وقتی گفتیم من این تجربه نیستم، من این تجربه نیستم، من این اتفاق نیستم، برای اینکه هر چیزی که شما را از جا می‌کند، شما را به خودش می‌کشد عذاب می‌دهد، شما می‌گویید من این نیستم؛ همین، آن قسمت به تله افتاده شما را که از جنس بی‌فرمی و بی‌چونی ست آزاد می‌کند و طبق دین هم که بروید باید به «الا الله» برسید. «الا الله» یعنی همه‌اش فضای خالی ست، شما از جنس یکتایی شدید و این اتفاقات و تجربه‌ها در شما می‌افتد. فقط آن یک کلمه، همه‌اش آن یک کلمه ست. یک شاعری گفته:

تا به جاروب لا نروبی راه

نرسی در سرای الا الله.

تا با این جارو، همه این تجربه‌ها را که فکر کردی تو هستی جارو نکنی، در این سرا که همه‌اش فضای وحدت ست و یکتایی ست، با خدا یکی هستی یا با زندگی یکی هستی، نمی‌رسی.

حالا مولانا می‌گوید که تو آن ماه هستی، ماه هم زیباست، هم روشنی می‌اندازد. پس اصل شما هم زیباست، که پایین می‌گوید "شاه پریان"، هم روشنایی خرد دارد. ولی ماه باید در آسمان باشد، ماه کوچکتر از آسمان ست. تو آن ماهی هستی که در آسمان نمی‌گنجی؛ خُب این هم یک جور جواب دادن ست. خُب ذهن می‌گوید چنین چیزی که نمی‌شود! تو آن آبی هستی که در جیحون یعنی دریا جا نمی‌شود، این هم نمی‌شود! همیشه آب باید کمتر از دریا باشد. حالا پس یعنی چی؟ درضمن، "گردون" یعنی آسمان گردنده. آسمان گردنده، فضای هشیاری ذهنی ست، هر چیزی که در ذهن، شما می‌دانید و همه می‌دانند. فرض کن تمام آن چیزهایی که در ذهن‌ها هست جمع کنی، هشیاری ذهنی را تبدیل به یک آسمان بکنی. تو آن ماهی هستی که در این آسمان- آسمان هشیاری ذهنی- جا نمی‌شوی؛ جا نمی‌شوی اما ماه هستی. پس چکار باید بکنی؟ باید از آن بیرون ببری.

این ماه اگر در این آسمان، اگر اینقدر بزرگ شود که جا نشود، البته این ماه هرچقدر بزرگ شود، این آسمان جا باز می‌کند ولی اگر قرار بود جا باز نکند کمالینکه فضای هشیاری ذهنی جامد ست، نمی‌شود جا باز کند، جا باز نمی‌کند. ذهن شما هم همینطور ست، شما خودتان را به زور، با فشار در ذهنتان جا

دادید و سعی می‌کنید که آنجا باشید برای این کار خیلی هم زحمت می‌کشید ولی جا نمی‌شوید. خُب جا نمی‌شوید باید از این آسمان بپرید بیرون دیگر! ماه آسمان هم در این آسمان جا نشود، باید بپرد از آن آسمان برود یک آسمان دیگری پیدا کند. مولانا هم می‌خواهد بگوید که شما هم بپر برو یک آسمان دیگری پیدا کن، در اینجا جا نمی‌شوی. اگر آب هم اینقدر زیاد شود، در دریا جا نشود، باید آب برود - ولی آب رمز هشیاری ست- برود یک دریای دیگری پیدا کند؛ آن دریا، دریای یکتایی ست، دریای یکی شدن شما، merge کردن شما با خداست.

تو آن دُرّی که از دریا فزونی

تو آن کوهی که در هامون نگنجی

تو آن مرواریدی هستی، آن درّ گرانبها هستی که از دریا بیشتر ست. یعنی این گوهر خدایی شما که از اصل شماست و در این سیستم بدن و ذهن پنهان شده و شما حبسش کردید (حالا داریم می‌گوییم چجوری...)، این از تمام دریای اطلاعات و ذهن فزون ست، بیشتر ست. به یک عبارتی، این گوهر که شما باشید، اگر از این ذهن بیرون بیاید و به بی‌نهایت فضای بزرگ تبدیل شود، که شما هستید، خدا می‌تواند خودش را به وسیله شما و از آن فضا بیان کند و در واقع شما نیستید، شما برای این به وجود آمدید که این فضا به وجود بیاید و می‌گوید که این فضا را زندگی احتیاج دارد؛ شما آنجا به زور معطلش کردید و تا معطلش کردید، باید درد بکشید. اینقدر درد بکشید که بفهمید که خودتان را نباید اینقدر کوچک کنید. پس این درّ، درّ خدایی ست، پر از روشنایی ست، رفته جای کوچولو، در این دریا، که از این دریا بزرگتر ست.

و تو آن کوهی هستی که از - "هامون" یعنی دشت - از دشت بزرگتر ست. پس کوه نشانگر استواری و بزرگی شماست. پس شما هم درخشان هستید، هم پرنور هستید، درّ هستید، پراز خرد هستید، هم استوار هستید، هم ماه هستید، زیبا هستید و هم پراز هشیاری هستید، پر از intelligence و خرد هستید - داریم راجع به هر انسانی صحبت می‌کنیم- ولی متوجه نیست که در آن فضا که هست، از آن بزرگترست. حالا مولانا می‌گوید که:

چه خوانم من فسون ای شاه پریان

که تو در شیشه و افسون نگنجی

"شاه پریان"، پری یک باشنده بسیار زیبایی ست، حالا در ادبیات ما به صورت زن زیبا که دوتا بال دارد، در واقع عکس دیو است، دیو زشت ست، پری زیباست، شاه پریان خیلی زیباست و شما، اصل شما، شاه پریان ست که بسیار زیباست.

می‌گویند من چه فسونی بخوانم؟ برای چی افسون بخوانم؟ می‌دانید که پری را یا جن را، (واقعاً که شاه پریان که... تمثیل می‌زنیم) جن را مثلاً به شیشه می‌کردند؛ می‌گویند ما می‌خواهیم شاه پریان را - چجوری ورد می‌خوانند و افسون می‌خوانند، جن را به شیشه می‌کردند- ما کوشش می‌کنیم که شاه پریان را که از جنس خداست، با افسون در شیشه بکنیم، درون شیشه زندانی کنیم. حالا شیشه کجاست؟ شیشه همین ذهن شماست و این افسون هم، همان هر لحظه حرف‌هایی که می‌زنیم؛ هر لحظه یک حرفی در سر ما، در ذهن ما، بی‌اختیار می‌پرد و ما معنی‌هایش را نمی‌فهمیم؛ هی در ذهنمان داریم حرف می‌زنیم. این‌ها افسون ست و با این افسون می‌خواهیم اصلمان را که شاه پریان ست به زور در شیشه بکنیم و در آنجا نگه داریم و این کار سبب فشار و استرس زیادی ست کما اینکه بعضی از ما دردهای زیادی داریم، مثل خشم، مثل کینه، رنجش.

مولانا می‌گوید که بیخودی ورد می‌خوانی، افسون می‌خوانی؛ با این افسون، شما از مدت‌ها پیش شاه پریان را خواسته‌اید درون شیشه بکنید ولی با این کار چه بلایی به سرتان آورده‌اید! شما چطور نمی‌دانید که شاه پریان در شیشه و افسون نمی‌گنجد!! چطور متوجه نیستید که اصل شما که خدایی ست، گوهر خدایی ست، پراز خرد ست و بی‌نهایت عمق دارد و فضای لایتناهی این لحظه ست، همه چیز را در خودش می‌تواند جابدهد، همه چیز در آن اتفاق می‌افتد، نمی‌شود این را جمع کنی! ما در واقع این کار را کردیم! ما وقتی با یک چیزی هم‌هویت می‌شویم، چه مال دنیا، چه یک فکر، در واقع در آن شیشه می‌رویم خودمان را آنجا جا می‌دهیم و این را با افسون خواندن، با گفتن یک چیزهایی، آن باور را تکرار کردن و با آن هم‌هویت شدن، این کار را انجام می‌دهیم. مولانا می‌گوید که من برای چی اینقدر افسون می‌خوانم؟ تو که در شیشه جا نمی‌شوی! حالا ما می‌فهمیم که ما در شیشه جا نمی‌شویم.

چقدر افسون خوان وجود دارد؟! یکی من و شما هستیم. هرکسی می‌آید در تلویزیون، افسون می‌خواند. اگر همین حرف‌ها را که می‌زنیم، فقط معنی سطحی و ذهنی و ... بگیری و به مفهوم تبدیل کنی، آن هم افسون می‌شود. هرکسی خواسته ست ما را در یک فرمول بگذارد بگوید با این فرمول زندگی کن، افسون می‌خواند. هرکسی می‌گوید غیر از آن چیزی که از ذات شما، این لحظه بیرون می‌آید و شما آزادی دارید که از آن فضای یکتایی، هرچه می‌آید آن را زندگی کنید، آن را بگویید، آن را خلق کنید، خرد خودتان را، (خرد خودتان را نه!...) خرد زندگی را از خودتان بیان کنید، غیر از آن فرمول می‌دهد به شما می‌گویند آن کار را نکن، این را بگیر، دارد افسون می‌خواند؛ افسون او را گوش ندهید.

پس یکی ما خودمان داریم افسون می‌خوانیم که شاه پریان را که زیبای زیبایان ست در شیشه بکنیم، یکی هم بقیه مردم! اصلاً بقیه مردم چی می‌گویند افسون می‌خوانند؟ شما چرا به افسونشان گوش می‌دهید؟؟!

همینکه رفتید درون شیشه، زندانی شدید؛ خدا که زندان ندارد.

خدا فضای لایتناهی این لحظه ست، شما از آن جنس هستید، شما هم آزادید؛ تجربه‌های شما در شما اتفاق می‌افتد نه اینکه شما توی تجربه‌ها اتفاق می‌افتید؛ شما نمی‌توانید اتفاق بیافتید. شما زنده‌اید، زنده جاوید هستید ولی وقتی درون تجربه‌ها می‌روید، چون تجربه‌ها می‌آیند و می‌روند، شما حس می‌کنید دارید از بین می‌روید. « من این ماشینم هستم... ماشینم کهنه شد، ماشینم را دزدیدند! من این بچم هستم... بچم بزرگ شد رفت! من این مدرکم هستم... مدرکم از مُد افتاد! من این مقام هستم... مرا از کار بیرون انداختند! » خُب این‌ها دارند از بین می‌روند! من از آن جنس‌ها نیستم؛ از جنس زندگی هستم. زندگی، این لحظه ست، عدم ست. به زبان دینی (عمداً این را می‌گویم که بفهمیم)، از جنس "ال‌الله" ست. اگر شما زبان مذهبی -البته مذهبی نه، بلکه دینی- دارید. "ال‌الله" فضای یکتایی ست. این همه که می‌گوییم فضای وحدت، وحدت، وحدت... اگر واقعا به آن معتقدیم باید از تجربه‌ها و از باورها خودمان را بکنیم، آزاد کنیم. تا از باورها خودمان را آزاد نکنیم، در این صورت، وحدت، تبدیل به مفهوم وحدت می‌شود. مفهوم وحدت یک تصویر ست در ذهنمان که آدمی که در وحدت ست باید اینطوری باشد. آن که وحدت نیست!

وحدت عبارت از این ست که خدا در این لحظه نیرویش را، عقلش را، خردش را، زیباییش را عملاً از شما بیان می‌کند و شما اجازه می‌دهید در سیستم، حتی بدن شما وارد شود و این بدن را سالم کند. اگر شما در ذهنتان یک چیزی درست کردید به نام تصویر ذهنی که می‌گویید من باید این را با تصویر ذهنی فلانی که من فکر می‌کنم او خیلی آدم مذهبی ست، match کنم، مطابق کنم، آن که وحدت نیست؛ آن کفر ست، پوشش ست، جدایی ست. شما اسم جدایی را وحدت می‌گذارید؟! داریم همه‌اش همین را می‌گوییم دیگر...! همه آن چیزهایی که شما می‌گویید اسمش افسون ست. همه آن‌ها را که می‌گویید، نتیجه‌اش این ست که شاه پریان که اصل شما باشد، درون زندان این شیشه باشد. شما می‌خواهید این کار را ادامه دهید؟ مطمئن باشید که خفقان، خشم، ترس در داخل شیشه شما را خواهد کشت.

شما تجربه کرده‌اید، دیده‌اید که ولو اینکه آن کارها را انجام می‌دهید یعنی افسون می‌خوانید که این شاه پریان را که شما باشید در شیشه نگه دارید ولی جا نمی‌شود. برای همین ست که اینقدر فشار می‌کشید. برای چی اینقدر فشار می‌کشید؟ یک دفعه ببینید که شما از جنس تجربه نیستید، تجربه را رها کنید، هرچه می‌خواهد باشد، از تجربه‌تان لذت ببرید. اتفاقاً موقعی لذت می‌برید و شادی تجربه را حس می‌کنید که اجازه دهید این تجربه کننده، خودش باشد. شما تجربه را برید دست من ذهنی دادید؛ من ذهنی، شما نیستید. شما به جای اینکه این لحظه تجربه را ببینید و از تجربه استفاده کنید، بگویید من به گل نگاه می‌کنم و لذت می‌برم، دست من ذهنی دادید گفتید خُب شما به عوض ما به گل نگاه کنید. او هم نگاه

می‌کند می‌گوید: «این گل قشنگه...» ولی نمی‌فهمد قشنگ ست، «بو نداره،... حیف که اینجاست،... بهتره بچینیم ببریم بگذاریم در گلدان،... به درد نمی‌خوره، گل به چه درد می‌خوره؟!...» هزارتا افسون می‌خواند، هیچ کدام هم به درد نمی‌خورد. نگذارید من ذهنی برآش ما افسون بخواند. خودتان، وقتی این فضای زمینه تجربه هستید، تجربه را نگاه می‌کنید، از جنس تجربه نیستید، از تجربه لذت می‌برید، زندگی مال شماست. حافظ هم اینطوری می‌گوید:

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره 7

عنقا شکار کس نشود دام بازچین

کان جا همیشه باد به دست است دام را

*

"عنقا" ذات شما و ذات ایزدی، شکار کسی نمی‌شود. شما این دام را، "دام" همین من ذهنی ست. ما آنجا می‌بریم، خدا را می‌خواهیم درون شیشه بکنیم، دام گسترده. وقتی ما افسون می‌خوانیم، اسمش را دینداری می‌گذاریم، متوجه نمی‌شویم که با فرمول نمی‌شود دیندار حقیقی بود. "کان جا همیشه باد به دست است دام را". اگر شما برای خدا دام بگذارید که او را به تله بیاندازید، آنجا همیشه باد در تله می‌افتد، چیزی گیرتان نمی‌آید. وحالا مولانا می‌گوید:

تو لیلی ولیک از رشک مولی

به کنج خاطر مجنون ننگی

تو لیلی هستی، بسیار زیبا هستی ولی یک کسی به تو رشک دارد. آن کسی که رشک دارد، یعنی غیرت دارد یعنی اجازه نمی‌دهد که تو به غیر از او پیش کس دیگری بروی، او "مولی" ست. "مولی"، خداست، سروره - "مولی" یعنی سرور، صاحب- زندگی ست؛ زندگی، "مولی" ست، تو لیلی هستی اما یک کسی به تو نظر دارد. او کیست؟ خود زندگی ست. نمی‌گذارد بروی به کنج خاطر مجنون و بروی در آنجا، جا خوش کنی برای اینکه آنجا نمی‌گنجی، "به کنج خاطر مجنون ننگی".

"مجنون" کیست؟ "مجنون"، من ذهنی ست. من ذهنی نمی‌تواند اصل شما را در خودش جابدهد، همینطور خدا را هم نمی‌تواند در خودش جا بدهد، جا نمی‌شود. این غیرت زندگی ست، قانون زندگی ست، غیرت، حسد، - حسد شاید درست نباشد- ولی رشک، عبارت از این ست که اگر معشوق رشک دارد، اجازه نمی‌دهد عاشق جای دیگر برود؛ خُب عاشق جای دیگر رفته! معشوق که زندگی باشد، نسبت

به اصل ما رشک دارد، اصل ما را می‌خواهد، باید پیش من بیایی؛ نمی‌گذارد برود خاطر مجنون و آنجا جا شود. معنی‌ش این است که ما در ذهن جا نمی‌شویم.

"مجنون"، من ذهنی ماست، ما لیلی هستیم و یکی شدن ما با زندگی اصل است، هدف ماست، منظور است، اولین منظور حس یکی شدن ما با زندگی است، بزرگترین کاری است که ما می‌توانیم انجام بدهیم، اولین مقصود ماست، اولین کاری است که قبل از تجربه باید انجام بدهیم؛ (قبلا یاد گرفتیم که) قبل از هرکاری اول، یکی شدن با زندگی است. ولی ما نه! ... ما می‌گوییم که اصل ما که لیلی است اشکالی ندارد که در ذهن مجنون که من ذهنی است، باشد، ما این را اجازه دادیم. حواسمان نیست که قانون زندگی این را اجازه نمی‌دهد یعنی قانون زندگی اجازه نمی‌دهد که شما بروید در ذهنتان جا خوش کنید. درست است که رفتید آنجا و مقدار زیادی فشار می‌کشید، این فشار برای این است که شما متوجه بشید که شما راه را عوضی رفتید، جایی که نباید باشید هستید، به این دلیل فشار می‌کشید.

حالا این کار وقتی صورت می‌گیرد، بلافاصله پرده ایجاد می‌شود یعنی اصل شما وقتی به ذهن می‌رود، که الان متأسفانه بیشینه مردم این کار را کرده‌اند و شما و بنده در این جلسه یاد می‌گیریم که ما به ذهن برویم و در ذهن زندگی کنیم؛ ذهن، همان گذشته و آینده است؛ ذهن، یک هشیاری خاصی غیر از هشیاری حضور است. این هشیاری با زمان کار می‌کند. وقتی در ذهن می‌رویم و آن هشیاری را به اصطلاح می‌گیریم، آن هشیاری می‌شویم، در زمان می‌افتیم. گذشته زنده هستیم که داریم به آینده می‌رویم؛ این کار رنج آور است. به محض اینکه این کار را می‌کنیم، پرده ایجاد می‌شود و درد شروع می‌شود. درد برای این نیست که شما درد بکشید. درد برای این است که شما متوجه شوید که یک کار غلطی دارید می‌کنید. زندگی، درد را ایجاد کرده، نه برای اینکه شما با درد، درد ایجاد کنید. ما درد می‌کشیم، دوباره یک کارهایی می‌کنیم براساس آن درد، اقداماتی می‌کنیم که آن درد را زیاد می‌کنیم؛ درد که زیاد شد دوباره براساس آن درد یک کارهایی می‌کنیم چون فکر می‌کنیم الان دیگر ما این درد هستیم، درد را زیاد می‌کنیم فکر می‌کنیم با این درد را زیاد کردن داریم درد را پایان می‌دهیم.

وقتی شما درد دارید، یعنی رفتید در ذهنتان، پرده ایجاد کردید، درد شروع شد، اینجا شما اختیار دارید یک چیزی را تشخیص بدهید یا ندهید؛ تشخیصی که می‌دهید این است که من درد می‌کشم، باید برگردم به سوی زندگی، اینجا جای من نیست، این ذهن است. یا نه، نسبت به درد عکس‌العمل نشان می‌دهید، یک کار دردناک بزرگتری می‌کنید؛ درد روی درد، درد روی درد، درد روی درد... بعد با این درد شما یک بادام می‌کارید، این بادام پوک است، باز هم در طول زمان درد ایجاد می‌کند. بنابراین این همان ادامه ناخودآگاه یا ناآگاهانه درد است. وقتی ما آنجا هستیم متوجه نیستیم.

یک کیلو درد داریم، آن یک کیلو درد باید به شما این intelligence را، این هشیاری را به وجود بیاورد که این درد به خاطر این است که من بین خودم و زندگی، پرده ایجاد کردم، من باید این پرده را بردارم؛ هرچه که الان مشغول هستم، این مرا کشیده با خودش یکی کرده، در ذهن هستم، باید برگردم.

خُب، این را تشخیص نمی‌دهید؟ براساس آن وضعیت می‌کارید؟ یک اقدامی می‌کنید؟ یک حرفی می‌زنید؟ هر حرفی می‌زنید، هر اقدامی می‌کنید، یک محصولی می‌کارید؛ آن محصول دردناک خواهد بود، از آن درد خواهد رویید. اگر شما در آن حالت به بجهتان یک حرف می‌زنید، دارید درد می‌کارید، اصلاً دارید درد تشعشع می‌کنید، (اگر) نگوئید هم دارید ارتعاش درد می‌کنید، او هم آنتن دارد درد را می‌گیرد؛ این کار را نکنید. این گاهی اوقات در شرق به این «کارما» می‌گویند؛ شما دارید ناآگاهانه درد را ادامه می‌دهید. درد برای این نیست که ما درد را ادامه بدهیم و افتخار کنیم که درد می‌کشیم. درد برای این است که ما رو به زندگی کنیم، بگوئیم این درد خوب نیست، اشتباه بوده و اشتباهمان را بفهمیم. حالا با شماست...

حالا در اینجا مولانا می‌گوید که (در سطر 30 دفتر اول): شما وقتی کنج مجنون می‌روید، اصلاً مجنون وجود دارد، مجنون فرد ست، من ذهنی، من است، یک باشنده جدایی ست. مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 30

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

*

همه‌اش معشوق ست، عاشق، پرده ست؛ همینکه لیلی که شما باشید در خاطر مجنون بروید. شما خدای ذهنی دارید؟ فکر می‌کنید خدا یک چیزی ست؟ به آن چیز، شما عبادت می‌کنید؟ نه، نباید این کار را بکنید. شما باید خودتان را در معشوق محو کنید. برای اینکه تا زمانی که عاشق وجود دارد، عاشق، من دارد. همه‌اش معشوق ست و اگر عاشقی وجود داشته باشد، اگر شما یک روزی می‌گوئید من عاشقم، این هم معشوق ست پس شما عاشق هستید، شما وجود دارید، شما من دارید، شما همان مجنون هستید که لیلی در خاطرش است. این کار نمی‌شود باشد، این از نظر زندگی غیر قانونی ست. همه‌اش معشوق ست - "جمله" یعنی همه‌ش - عاشق، پرده ست؛ اگر از عاشق چیزی وجود داشته باشد.

"زنده معشوق است". اگر شما از خودتان دارید کم می‌کنید، محو می‌کنید و هی مرتب می‌گوئید: من این تجربه نیستم، من این تجربه نیستم، من این چیز نیستم و خودتان را از آن بیرون می‌کشید و به فضای درون اضافه می‌کنید، زنده بودن معشوق را متوجه می‌شوید برای اینکه یواش یواش دارید از جنس معشوق می‌شوید. فقط معشوق ست که زنده ست، عاشق، مرده ست. ولی ما عاشق هستیم. ما عاشق هستیم، خیلی هم ادعا داریم که ما عاشق هستیم، عاشق سینه‌چاک هستیم، خودمان هم می‌دانیم کی هستیم، ادعا هم داریم، پس ما مرده هستیم. روی این بیت باز هم شما تأمل بفرمایید.

حالا مولانا در غزل می‌گوید که:

تو خورشیدی قبایت نور سینه ست

تو اندر اطلس و اکسون نگنجی

تو خورشیدی هستی که... چرا خورشید هستی؟ برای اینکه اگر شما فضای پذیرش این لحظه شوید، بدن شما و اتفاقات و تجربه‌های شما در شما اتفاق می‌افتد. شما آن‌ها نیستید و ضربان این زندگی از طریق شما می‌زند و هر لحظه، اصل شما را به صورت زندگی زنده و ارتعاش زندگی، مرتعش می‌کند. خودتان تجربه می‌کنید چون دیگر در تجربه‌تان نیستید، در تجربه‌تان من وجود ندارد. تن‌تان سالم ست برای اینکه در معرض این انرژی یا هشیاری سالم کننده قرار می‌گیرد. فکرهایتان برکت پیدا می‌کند، فکرهایتان سازنده ست، فکرهایتان معلول بیرون نیست، فونداسیونتان قوی ست برای اینکه فونداسیون شما باورهای بیرونی و اتفاقات بیرونی نیست. شما اگر این لحظه پی‌تان اتفاقات بیرونی، گفته‌های بیرونی، بیرون ست، پس کارتان خراب ست، خورشید نیستید.

خورشیدی هستی که هر لحظه نور زنده زندگی را تشعشع می‌کنی یا به صورت زندگی یا به صورت خرد، یا ذهن‌تان یک چیزی خلق می‌کند یا نه، این شادی را در جهان پخش می‌کنید. دارد می‌گوید قبایت نور سینه ست. نور سینه، نور دل، همان عشق ست، عشق هم یا در این لحظه از یکی به صورت خرد بیان می‌شود، یا به صورت تشعشع زنده زندگی.

"تو اندر اطلس و اکسون نگنجی"، "اطلس و اکسون" هر دو پارچه نرم و مثل حریر، مثل satin، سمبل باور رقیق شده ست. شما دیدید بعضی‌ها خیلی دیگر یا باسوادند یا مثلاً سن‌شان بالاست، خیلی هم مورد احترام هستند ولی هنوز در باور زندگی می‌کنند، هم‌هویت با یه سری باورها هستند؛ ظاهراً خیلی ظریف‌اند ولی باطناً خشن‌اند. ولو باور رقیق شود، هنوز اگر شما در آن هستید، در آن، جا نمی‌شوید. باور ظریف، اطلس و اکسون، نمی‌تواند شما را در بر بگیرد. دارد سمبلیسم ظاهری را می‌گوید، می‌گوید تو خورشیدی، این قبا که چاک هم دارد، نور سینه ست، لباس تو نور سینه ست بنابراین اطلس و اکسون، لباسی که از اطلس و اکسون درست شده، نمی‌تواند تو را بپوشاند، نمی‌تواند لباس تو باشد؛ اطلس و اکسون، باور رقیق شده ست.

تویی شاگرد جان‌افزا طبیبی

در استدلال افلاطون نگنجی

پس ما شاگرد طبیبی هستیم که جان افزاینده ست پس جان افزایی را ما از او یاد گرفتیم. پس هر لحظه ما باید جان خودمان را اضافه کنیم، جان بخشی کنیم، زندگی بخشی کنیم. "جان افزا طبیب"، خداست، زندگی ست. شما از جنس او هستید. چطور می شود که ما شاگرد جان افزا طبیب باشیم، استاد ما زندگی باشد، جان افزایی را به ذات ما یاد داده، ذات ما از جنس شادی ست، آرامش ست، سامان بخشی ست، نظم بخشی ست، سلامتی بخشی ست، ذات ما. چطور شده ما سرطان به وجود می آوریم؟ جسممان را ناسالم می کنیم؟ برای اینکه دارد می گوید: "در استدلال افلاطون ننگی". یعنی حتی افلاطون که طبق سمبل ها بزرگترین فیلسوف تاریخ بشر ست (البته به طور عینی هم بعضی ها معتقدند که افلاطون بزرگترین فیلسوف جهان بوده و به بزرگی افلاطون تا حالا نیامده است. حالا ما کاری به آن نداریم...) ولی سمبلیک، در ادبیات ما، بزرگترین فیلسوف و حتی دیندار حقیقی، افلاطون ست و بزرگترین پزشک جالینوس ست که مولانا می گوید: "ای تو افلاطون و جالینوس ما". پس در استدلال حتی افلاطون هم نمی گنجی. در هیچ استدلالی، در هیچ باوری ما نمی گنجیم. علتش این ست که در استدلال گنجدیم. ما یادمان رفته است یا روی آن را پوشانیدیم که ما ذاتاً جان فزا هستیم و رفتیم در استدلال و جدل و اینکه باور من بهتر از شماست، با یک گفته ذهنی که به نظر ما استدلال درستی بوده هم هویت شدیم، آن باور ما شده، رفتیم در باورها یعنی دوباره در ذهن زندگی می کنیم.

کسی که در باور زندگی می کند راه خدا را بسته، با خدا در ستیز ست برای اینکه جان افزایی اش را پوشانده. استدلال پشت استدلال، استدلال پشت استدلال... زندگی نمی شود. اصل شما از جنس استدلال نیست. چون ما در استدلال افلاطون گنجانیم. استدلال افلاطون چیست ما خودمان را در استدلال همه گنجانیم! هر چه که یاد گرفتیم، مال خودمان کردیم حالا هر کسی به ما گفته، الان می گوئیم این ها مال خودمان ست. این هایی که ما یاد گرفتیم از دیگران بوده و شاید 99/99 درصدش از جنس افسون ست، از جنس جدل ست، از جنس مفرغ ست. آنچه از شاگردی جان افزا طبیب از ما بیرون می آید، خردی که این لحظه از جان شما بیرون می آید، از این فضای یکتایی بیرون می آید، شما و ذهنتان در اختیار زندگی هستید که خلاقیتش را، زندگی بخشی اش را بیان کند، آن خوب ست، آن نیک ست، بقیه اش مفرغ ست.

مولانا در جای دیگر در غزل شماره 609 می گوید که: "بر هر چه که می لرزی می دان که همان ارزی / زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد". در غزل شماره 609، (از اولش بخوانم)، می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 609

در خانه غم بودن از همت دون باشد

واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد

و آن را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد

*

"خانه غم"، ذهن ماست، ذهن من‌دار ماست. اگر در ذهن من‌دار زندگی کنیم یعنی من داشته باشیم، حتما در ذهن من‌دار هم زندگی می‌کنیم. این از همتِ دون داشتن ست یعنی خواست ما بسیار کوچک ست. خواست‌های من ذهنی دیدید چقدر کوچک ست؟! «من پولم از پول شما بیشتر ست، بچه من از بچه شما خوشگل‌تر ست، من خودم بدنم از بدن شما سالم‌تر ست...» - همه‌اش براساس قیاس - «خواست من این ست که خانه سه اتاق خوابه‌ام را چهار اتاق خوابه بکنم، فلان کس مرا به عنوان معاونش ببیند، در فلان جا پذیرفته شوم...». این‌ها همان تجربه و وضعیت‌های زندگی ست و همت دون ست. اولین خواست ما و پرارزش‌ترین خواست این ست که ما از تجربه خودمان را بکنیم به این فضای یکتایی این لحظه برویم. تا زمانی که این کار را نکردیم، ما در خانه غم خواهیم بود. در خانه غم، شما هرچی بخواهید از جنس غم ست؛ دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود که مولانا به ما می‌گوید.

بعد هم می‌گوید: "بر هر چه که می‌لرزی می‌دان که همان ارزی". شما ببینید به چی می‌لرزید؟ به پنجاه دلار می‌لرزید؟ کسی صدوپنجاه دلار به شما بدهکار ست این شما را خشمگین می‌کند؟ یک کسی یک حرفی زده شما چند روزست عصبانی هستید؟ همانقدر ارزش دارید، "بر هر چه که می‌لرزی می‌دان که همان ارزی". "زین روی دل عاشق از عرش، فزون باشد" برای اینکه دل عاشق بر چیزی نمی‌لرزد؛ دل عاشق، چیزی در جهان وجود نمی‌توانید پیدا کنید که دل عاشق را بلرزاند مگر خود زندگی. دل عاشق با دل زندگی فقط زندگی را می‌خواهد؛ دل عاشق، عشق را می‌خواهد بنابراین از هر چه وجود دارد، از آن بزرگتر ست. برای همین ست که می‌گوییم که این فضای بی‌نهایت وسیع و بزرگ این لحظه، دل عاشق ست.

اگر دل شما به چیزی می‌لرزد، می‌شود در آن موقع بایستید بگویید من نمی‌خواهم دلم برای این بلرزد، برای اینکه من از جنس این نیستم؟ آن می‌تواند اتفاق باشد، می‌تواند تجربه باشد، می‌تواند حرف باشد از جنس باور باشد. چه چیزی شما را خشمگین می‌کند و می‌ترساند؟ می‌توانی به آن بگویی من از جنس تو نیستم و یکی یکی خودت را از آن‌ها بکنی اجازه بدهی دل تو از هر چی که وجود دارد بزرگتر شود و آن‌ها را در بر بگیری؟ می‌توانی تمام عقاید دنیا را در برگیری؟ می‌توانی تمام دین‌های دنیا را، مذاهب

دنیا را در خودت جا بدهی؟ - معنی اش این ست دیگر - برای اینکه آن ها از جنس تجربه اند. تو بر هیچ کدام از آن ها نمی لرزی برای اینکه این ها در توست، در تو جا گرفته.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید.

بعد مولانا می گوید که: " آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد ". فکر می کنی پولت زیاد شود، زندگی ات خوبتر می شود؟ اگر مردم به حرف شما گوش بدهند، حرف های شما را قبول کنند، شما ثابت کنی عقایدت بهتر از آن هاست، استدلال افلاطون را بیآوری شفا در آن ست؟ هر چیزی که در عالم وجود، تو فکر میکنی شفا از آن ست، درد تو هم از آن است. در هر چیزی که خیلی قوی هستی، نقطه قوت توست ولی با آن هم هویت شدی، درد تو از آن ست؛ می خواهد پول زیاد باشد، قدرت بدنی باشد، خوشگلی باشد، می خواهد... حتماً درد تو از آن خواهد بود. و بزرگترین نقطه ضعف ما از همان دلی ست که فکر می کنیم که نقطه قوت ماست، از همان جا به ما آسیب خواهد رسید. شما دلتان را باید از آن بکنید و وجودتان هم در آن به تله افتاده. و مولانا در این غزل امروز به ما می گوید که نمی شود تو را در ذخیره گذاشت (در شعر بعد می گوید)، تو در ذخیره نمی گنجی، حتی در قانون هم نمی گنجی.

بعد می گوید: " آن را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد ". تعهد تو به باورها، حرف ها، چیزهای این دنیا، رویدادها، اتفاقات، شما به آن ها متعهدید؟ وفا به آن ها دارید؟ آن ها که به شما وفا نمی کنند! هر چیزی را که تو وفا می دانی، آن مکر و فسون ست. روی این فکر کنید... اصلاً اگر اینطوری باشد که گرفتاری ما از همین دروغ ها، مکرها... آیا پی زندگی شما روی همین اتفاقات و چیزهای بیرونی گذاشته شده؟ پی زندگی شما روی حرف مردم گذاشته شده که مردم چه می گویند؟ می شود پی شما، اصل شما و فضای این لحظه باشد، زندگی باشد و به طور حقیقی و اصیل از شما بیرون بیاید که شما اصلاً چی می خواهید؟ به چی علاقه دارید؟ این چند سال زندگی تان را چجوری می خواهید زندگی کنید؟ اصلاً شما چی می خواهید؟ «اصلاً شما چی می خواهید» نیازهای من ذهنی ست یا نه، اصالتاً از اعماق وجود شما می جوشد می آید، آن ها را واقعا شما می خواهید؟ آن کارهایی که می کنید واکنش ست برای اینکه یکی یک کاری کرده شما هم عوضش را می کنید؟ خُب این ها که پایان ندارد که! یا نه، اصالتاً از اعماق شما و از خود شما و حقیقی بودن شما سرچشمه می گیرد؟ اگر شما وفا به چیزهای بیرونی دارید، اتفاقات دارید، آن ها را اصل می دانید، آن مکر و فسون ست.

حالا برگردیم به غزلمان، مولانا می گوید:

تو معجونی که نبود در ذخیره

ذخیره چیست در قانون نگنجی

معجون یک سیرشته‌ای ست، یک آمیخته‌ای ست، یک اصطلاحاً.. هرچی که اسمش را می‌گذارید... که معجون، معمولاً شفاف‌بخش است. سمبلیک می‌گوید "معجون"، ما که آمیخته چیزی نیستیم، ما از جنس زندگی هستیم همراه با یک سری تجربه موقتی. هرچیزی که در ما اتفاق می‌افتد، موقتی ست، حتی این بدنمان.

و ما معجونی هستیم که نمی‌شود آن را در انبار، در ذخیره گذاشت. در ذخیره بگذاری، جا نمی‌شود و وجود ندارد؛ درست مثل اینکه می‌گویید یک ماده رادیواکتیو هست، در معدن که هست وجود دارد، بیرون بیاوری دیگر پریده، دیگر آن ماده نیست. زندگی، شما، اگر متوجه هستی، اگر زنده هستی و این لحظه با کیفیت زندگی می‌شود، این لحظه هشیارانه زندگی می‌شود، دارد خرج می‌شود؛ اگر شما می‌خواهید پس انداز کنی و بگذاری بماند، نمی‌شود، خاصیتش را از دست می‌دهد، تبدیل به درد می‌شود. اصلاً دردهای ما، فکر کرده‌ایم داریم زندگی را ذخیره می‌کنیم. دردهای ما چیست؟ چرا شما می‌رنجید و رنجش را با خودتان حمل می‌کنید؟ این زندگی ست که زندگی نشده و الان تبدیل به زهر شده، شما زهر را دارید حمل می‌کنید. خُب مثل آن ماده رادیواکتیو که آن خاصیت را دارد، اگر آن خاصیت از آن پرید دیگر این چیز مرده ست. آن لحظه که این اتفاق می‌افتاده که شما برنجید، شما متوجه نشدید که شما فضای لایتناهی پذیرش این لحظه هستید، این چیزی هم که اتفاق می‌افتد، یکی حرف می‌زند، یک کاری می‌کند، این هم تجربه ست شما تجربه نیستید، رفتید از جنس تجربه شدید زندگی را ذخیره کردید.

ذخیره شدن زندگی عبارت از این ست که شما با باورهای دوسه هزارساله هم‌هویت شوید، فکر کنید آن‌ها زندگی هستند و براساس آن‌ها من درست کنید و در این من اینقدر بار هست... شما به ما نگاه کنید، ما چه گذشته سنگینی داریم؟! زیر بار این گذشته، ما کمرمان دارد می‌شکند؛ این سبب زود پیر شدن ما می‌شود. گذشته سنگین ما شامل رنجش‌های ما، خشم‌های ما، بد گذشته به ما، نارضایتی ما، اعتراض ما، هم‌هویت شدگی‌های ما با باورهای دینی، مذهبی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، خانوادگی، افتخارات خانوادگی، من کی هستم؟! این‌ها همه، ما رفتیم درون این و ما شدید یک اتومبیل سنگینی که، یک کامیون بزرگی که دارد به آینده می‌رود؛ پراز نارضایتی و خشم و ترس ست که دارد به آینده می‌رود که خودش را به نتیجه برساند. شما ببینید اینطوری نیستید؟

مولانا می‌گوید نمی‌شود چنین کامیونی شما باشید؛ اصلاً شما در ذخیره نمی‌شود باشید، در انبار نمی‌شود باشید، شما را نمی‌شود انبار کرد. این خیلی حرف بزرگی ست که مولانا به ما می‌گوید: شما را نمی‌شود انبار کرد؛ این لحظه یا خرج کن، گذشته هم هرچی بوده گذشته، بیانداز، رنجشت را ببخش، خشمت را از خودت دور کن، ترس را دور کن، این‌ها را زمین بیانداز، با باورها اگر هم‌هویی آن‌ها را بیانداز، آن‌ها

تجربه هستند، خودت را از تجربه بیرون بکش، ساده بشو، ساده... این لحظه آرام... فضای پذیرش هستی... یکدفعه یک تجربه‌ای به وجود می‌آید، به وجود می‌آید... مثل بخار بلند می‌شود می‌رود... به وجود می‌آید... بخار بلند می‌شود می‌رود... شما را نمی‌برد، شما این لحظه به عنوان من، با هیچ هیجانی، با هیچ دیده‌ای، با هیچ شنیده‌ای، با هیچ باوری بر نمی‌خیزی، این همان فضای یکتایی ست.

من از شما سوال می‌کنم: شما که این همه می‌گویید، دین، دین، وحدت و خدا یکتاست و با خدا باید یکی شد، وارد فضای وحدت شد، چجوری می‌خواهی بشوی؟ تا حالا سوال کردی چجوری وارد فضای وحدت می‌شوی؟ چطور رفتی در ذخیره، خودت را ذخیره کردی، خودت را درون باورها کردی و از آن‌ها یک مجسمه درست کردی، آن را با خودت حمل می‌کنی. مجسمه، مرده ست که تو دائما با خودت می‌کشی، آن، من شماس است.

حالا می‌گوید: "ذخیره چیست؟..."، اصلا چرا صحبت ذخیره می‌کنی، آن را واضح ست که نمی‌شود ذخیره کرد، "در قانون نگنجی". هیچ قانونی نمی‌شود برای شما وضع کرد. معنی‌اش این نیست که ما قانون ترافیک و قوانین مدنی و اساسی نداشته باشیم، آن را نمی‌گویید، (بلکه) اصل شما آزاد ست، اصل شما یک جوهر خدایی ست در هیچ قانونی نمی‌گنجد. این را ما البته رعایت نمی‌کنیم؛ ما خودمان را در خیلی قوانین می‌گنجانیم. شما ببینید چطور قوانینی به شما، به اصل شما دارد اعمال می‌شود و شما را آن قوانین از راه به در می‌کند؟ منظورم قوانین ترافیک نیست، (بلکه) قانونی که شما به اصلتان اعمال کردید؛ اگر قانون اعمال کرده‌اید و این نشان می‌دهد که اگر قانون اعمال کرده‌اید، شما خودتان را به جسم تبدیل کرده‌اید. تا خودتان را به فرم و به «چون» بدل نکنید نمی‌توانید قانونی به آن اعمال کنید. الان دارد همین را توضیح می‌دهد:

بگوید خصم تا خود چون بود این

تو از بی‌چونی و در چون نگنجی

دشمن می‌گوید: «این چجوری می‌شود؟! نمی‌شود!» ولی تو از "بی‌چون" هستی. "بی‌چون" اصطلاحی ست که مولانا به کار می‌برد به بی‌فرمی، به بی‌شکلی، به عدم، به فضای خالی، به اصل شما، به فضای پذیرش این لحظه، "بی‌چون" ست، هیچ چیز نیست. "در چون نگنجی". "چون" فرم ست، "چون" چگونه دارد، همینکه چگونه شد، به عبارت دیگر فضای خالی این لحظه "بی‌چون" ست، شما تجربه می‌کنید، تجربه‌ها از جنس "چون" ست همینکه تجربه به وجود می‌آید، چیزی که دیده می‌شود، تو در آن نمی‌گنجی؛ چیزی که فکر می‌شود، تو در آن نمی‌گنجی؛ در هیجانت نمی‌گنجی؛ تو خشم نیستی؛ خُب دانستن این‌ها به ما کمک می‌کند پس به خصمان تأکید نکنیم. همینکه خشم ما، ما را از جا می‌کند، خُب اگر ما خشم نیستیم، چرا توی خصمان برویم؟ دارد می‌برد که ما را از جنس خودش بکند، می‌خواهد ما

را تبدیل به "چون" بکند. ما از جنس "چون" نیستیم پس آرام باقی می‌مانیم، تجربه هم کار خودش را می‌کند.

ولی چرا می‌گوید: "حکم"؟ به این دلیل می‌گوید که من ذهنی از زندگی بریده. وقتی ما در این فضای پذیرش لایتناهی این لحظه، وقتی «چون» بلند می‌شود و ما با این «چون» بلند می‌شویم، فرم پیدا می‌کنیم می‌گوییم ما این هستیم، وقتی این فرم یک ذره پیشرفت می‌کند، گیج می‌شود؛ یعنی ما خودمان را در تجربه‌مان گم می‌کنیم. شما ببینید چجوری گم کردید؟ وقتی ما از جنس «چیز» می‌شویم، از جنس «چون» می‌شویم، به طمع و حرص به چیزها میل می‌کنیم، این‌ها ما را جذب می‌کنند برای اینکه از جنس آن‌ها شدید. همینکه به عنوان «چون» برمی‌خیزیم، «چون»‌ها را می‌بینیم: «ها! ها! ها! چیه! چه خبره! اون چیز خوبیه...» و دیگر کارمان تمام شد، خودمان را در آن‌ها گم می‌کنیم. دیگر خودمان را که گم کردیم، پیدا نمی‌کنیم. ما از اول در چیزها دنبال خودمان می‌گردیم، پیدا هم نکردیم. اول فکر می‌کردیم درس بخوانیم پیدا می‌کنیم، لیسانس شدید پیدا نکردیم، ازدواج کردیم پیدا نکردیم، بچه‌دار شدیم پیدا نکردیم، بازنشسته شدید فکر کردیم پیدا می‌کنیم، باز هم نشد، هی سن ما دارد بالا می‌رود، هنوز خودمان را پیدا نکردیم. خودمان را در «چون» گم کردیم. ما خودمان را در آن چیزهایی که به آن‌ها واکنش نشان می‌دهیم گم می‌کنیم. همین دانستن این شما را آرام می‌کند، یواش یواش خودتان را از آن چیزها می‌کنید و می‌فهمید که از جنس «بی‌چونی» هستید.

یک کسی می‌گوید چرا شما دیگر عصبانی نمی‌شوید؟ برای اینکه فهمیده‌ای که شما از جنس «بی‌چون» هستی، از جنس آرامش هستی، ذات تو از جنس آرامش ست؛ تازه ذات تو وقتی می‌خواهد مرتعش شود، به کار بیافتد، از شما به صورت شادی، ارتعاش زنده‌کننده، شاگرد جان‌افزا طیب هستی؛ وقتی این شاگرد می‌خواهد معلوماتش را بیان کند، همان زندگی را مرتعش می‌کند. پس اصل شما که آرامش ست وقتی مرتعش می‌شود، به صورت شادی از شما بیان می‌شود و به دیگران هم می‌ریزد.

اما کسی که من ذهنی دارد خودش را در من‌اش گم کرده، از زندگی بریده. برای اینکه شرط سرپا نگه داشتن این من ذهنی این ست که در زندگی را ببندی؛ اصطلاحاً می‌گویند با خدا هم می‌ستیزی، با زندگی می‌ستیزی، با این لحظه می‌ستیزی، این‌ها همه یک معنی دارد. خُب می‌ستیزی یعنی زندگی می‌خواهد الان خردش را در تو بیان کند، این من برای ما خیلی مهم ست که سرپا باشد. مشخصاتی دارد، مشخصاتش را شما می‌دانید چیست، برای هرکسی یک جوری ست: «من آیا آدم حسابی هستم؟ آدم بزرگی هستم؟ دیگران مرا قبول دارند؟» این‌ها کار این من ذهنی ست. این چیزها که من خودم را یک جوری درست کنم که مردم مرا ببینند، یک جور خاصی ببینند، من همه حواسم به این ست که مردم مرا چطور می‌بینند؟ حواسم به این نیست که این شخص از جنس زندگی ست وقتی به او می‌رسم یکتایی را با او تجربه کنم، عشق را تجربه کنم، حواسم به این ست که این با من که برخورد می‌کند، چجوری ارزیابی می‌کند؟! فکر می‌کند من آدم باسوادی‌ام؟ آدم بزرگی‌ام؟! این کار من ست. بنابراین چون

از زندگی بریده شده برای اینکه خودش را ثابت کند، به دیگران احتیاج دارد، گرفتار شده؛ دیگران باید تأییدش کنند.

شما دو راه دارید خودتان را تأیید کنید: یا ریشه در اعماق زندگی دارید، این لحظه زنده هستید، آن زنده بودن، شما را تأیید می‌کند، قائم به ذات هستید، احتیاج به تأیید مردم ندارید. مردم هرچه بگویند شما کار خودتان را می‌کنید؛ کار شما هم این لحظه تشعشع عشق ست یا به صورت خرد یا به صورت زندگی‌بخشی؛ کاری هم به مردم ندارید. یا نه، از زندگی بریدید، رو به بیرون هستید. در این صورت باید مردم را جمع کنید که برای شما مهم ست که آن‌ها چه می‌گویند برای اینکه دیگر از زندگی که تأیید نمی‌توانید بگیری و لی باید این من را یکجوری سرپا نگه دارید، در این صورت ستون‌ها و دیرک‌های مردم را می‌خواهید، مردم راجع به شما چی می‌گویند؟ چه فکر می‌کنند؟ خُب در این صورت شما دوست و دشمن پیدا می‌کنید. مردم به شما می‌گویند: *اینطوری هستی، آنطوری هستی*، تعریف می‌کنند ولی شما حقیقتاً باورتان نمی‌شود. ولی یک چیز می‌تواند به شما در حالت من ذهنی کمک کند و آن، دشمن ست. شما می‌گویید من کسی هستم که با آن قطب می‌ستیزم بنابراین شما دشمن دارید. چون دشمن دارید، از جنس دشمن هستید. ما حصل کلام این ست که شما دشمن هستید و دشمن دارید. اگر شما براساس دشمن زنده هستید یعنی دیرک شما دشمن‌ها هستند، اگر دشمن‌ها بروند چی می‌شود؟ بیچاره می‌شوید. دشمن‌ها بیایند بگویند من دوست شما هستم، شما قبول ندارید. شما می‌گویید اگر شما دوست ما شوید ما خودمان را چجوری به تأیید برسانیم؟! ما تا حالا براساس شما به خودمان تأیید دادیم که ما دشمن شما هستیم حالا شما می‌خواهید دوست ما شوید؟! پس ما چجوری این من‌مان را به ثبوت برسانیم؟!

پس این شخص، این باشنده بدون دشمن نمی‌تواند زندگی کند مگر کل این فروبریزد. یک روزی این آدم هم ممکن ست بفهمد که دشمن‌کام بودن و دشمن بودن و دشمن داشتن راه زندگی نیست. راه زندگی عشق ست. که البته مولانا در این غزل، در آخرین سطر می‌گوید که: "*مخوان در گوش‌ها این را خمش کن*"، کسی که آنطوری زندگی کرده، در درد زندگی می‌کند، متأسفانه این حرف را نمی‌شنود و این درد ست که باید خردش کند و بیدارش کند و این سخت‌ترین راه ست.

ما در این لحظه انتخاب داریم: یا رو به زندگی بیاییم و گفتم از درد این نتیجه را بگیریم که راه ما عوضی ست، ما نمی‌خواهیم راه درد را برویم. ما نمی‌خواهیم این درد را اینقدر زیاد کنیم، زیاد کنیم، زیاد کنیم دیگر درد باعث بشود که یکدفعه منفجر شویم، ریز ریز شویم، این را نمی‌خواهیم، این کار سخت ست.

راه آسانتر این ست که می‌گویم من درد دارم، خُب پس من دارم، من دیگر من را دامن نمی‌زنم. برمی‌گردم، عقل دارم، حداقل با عقل خودم بگویم خُب این چیزهایی که به من درد می‌دهد، من این‌ها را ترک می‌کنم و به عارفان رو می‌آورم و آن‌ها را می‌خوانم، مثل همین برنامه‌ها، روشن می‌شوم، راهم را پیدا می‌کنم. مولانا از جنس افسون نیست برای اینکه هر چیزی که ما را به ورای خودمان سوق می‌دهد،

هر چیزی که به ما می‌گوید نگاه کن، هر چه هست و رای این تجربه ست، آن افسون نیست. هر چیزی که به ما می‌گوید این تجربه ست، این باور ست، بگذار من راه را به تو نشان بدهم، بگذار من طرز زندگی را به تو نشان بدهم، آن افسون ست. هر کسی گفت بگذار من طرز زندگی را به شما نشان بدهم، آن از جنس افسون ست، شما گوش ندهید.

پس نمی‌خواهیم "خصم" باشیم. اگر شما این لحظه حس می‌کنید دشمن دارید، دوست دارید، به این دشمنی احتیاج دارید، بگذارید دشمن‌ها بروند؛ با دشمن‌ها صلح کنید. همین می‌تواند یکی از دیرک‌های من ذهنی را بکشد و این من ذهنی سقوط کند.

چنین بودی در اشکمگاه دنیا

بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

می‌گوید اینطوری بودی در شکمگاه دنیا، در شکمگاه دنیا اینطوری بودی. چجوری بودی؟ ما در شکمگاه دنیا گنجیده ایم که مصرع دوم می‌گوید: "بگنجیدی"، جاشدی ولی الان دیگر جا نمی‌شوی. ما در واقع به صورت هشیاری تکامل پیدا کردیم از جماد، در جماد در شکمگاه دنیا بودیم، در سنگ، در درخت، در نبات در شکمگاه دنیا بودیم، در حیوان در شکمگاه دنیا بودیم، در انسان، تا حالا سعی کردیم افسون بخوانیم، دوباره اصل را که این همه تکامل پیدا کرده به زور در شکمگاه دنیا نگه داریم و الان مولانا به شما می‌گوید: بیدار باش، این فشارهایی که می‌کشی، این دردهایی که هم فردی، هم جمعی پیش آمده، خُب از خودت بپرس، پس لابد در شکمگاه دنیا دیگر جا نمی‌شوی برای اینکه هشیاری تکامل پیدا کرده. ما هشیاری هستیم، این مغز را که ما نیافریدیم! مغز را مگر شما ساختید؟! این بدن را مگر شما ساختید؟! مگر ذهن هشیار ما ساخته؟! نساخته! هشیاری این بدن را و این مغز را ساخته که خودش را از آن بیان کند. و هشیاری از خواب‌های بسیار سنگین در جماد، در نبات، در حیوان بالا آمده و الان در انسان، در ذهن به خواب رفته و این خواب بسیار سبک ست؛ با یک ذره درد بیدار می‌شود. منتها ما درد را عوضی فهمیدیم. ما فکر می‌کردیم درد برای این ست که ما درد بکشیم، باز هم درد بکشیم، با درد عادت کنیم، به دردمان افتخار کنیم... نه! درد برای این نیست؛ به درد که نباید افتخار کرد!

در خواب ذهن که الان ما در آن فرورفتیم، این تجربه‌ها، درست مثل اینکه آدم خواب می‌بیند؛ شما نگاه کنید، هر چند سال دارید، ده سال پیش را به یادتان بیاورید، آن کسی هم که هشتاد سالش ست تمام هشتاد سال، به نظر مثل خواب نبوده؟ مثل خواب بوده، انگار خواب دیدید. حالا در ذهن ما الان به خواب رفتیم، این خواب با تقوی بیدار می‌شویم، این تق همان درد ست. می‌گوید خداوند به فرعون همه چیز داد جز درد. یعنی شما وقتی دردتان می‌آید، این درد برای بیداری شما از همین خواب سبک ذهن ست. مولانا می‌گوید اینطوری بودی در شکمگاه دنیا، این خیلی حرف مهمی ست که مولانا به ما می‌زند؛

"بگنجیدی ولی اکنون نگنجی"، میلیون‌ها سال گنجیدی، تو همان ذات هستی که هی بالا می‌آیی، هی پیچیده‌شده تا زندگی بتواند خودش را از تو بیان کند. هشیاری، اسمش را بگذار خدا، شما را گرفته آورده تا حالا اینطوری پیچیده کرده که خودش را از شما بیان کند، شما فکر کردید آمدید اینجا پول در بیاورید، پول را روی پول بگذارید، حساب پس‌اندازتان را بالا ببرید، خانه‌تان را بزرگ کنید، موقع مردن هم هزارتا درد داشته باشید بعدش هم ناراضی از دنیا بروید، برای این نبوده که! همه‌اش هم در مقایسه باشید: «من در قیاس با برادرم چقدر دارم؟ در قیاس با باجنابم چقدر دارم؟ در قیاس با همکارانم در کجا هستم؟...»، این‌ها خیلی سبک است. حالا مولانا می‌گوید که اینطوری بودی در شکمگاه دنیا، حالا اینجا آمدی، این همه می‌گوییم، شما همین الان بیدار شوید. بیداری یعنی جدایی هشیاری اصل شما، هشیاری حضور، هشیاری به طور کلی، به وسیله شما از فکر و هشیاری بودن بدون استفاده از فکر؛ الان می‌توانید اینطوری؟... بیدار شو - بنا به صحبت مولانا - فکرهایتان را را ببینید درحالی‌که می‌دانی از جنس هشیاری هستی، از جنس فکر نیستی و فکرهای تو، در تو اتفاق می‌افتد و از جنس تجربه است؛ فکر نمی‌تواند شما را بکند، که وقتی کند شما به صورت هیجان، به صورت یک باشنده فکری-هیجانی بلند شوی بگویی: من اینطوری‌ام... نه! هرکسی می‌گوید من اینطوری‌ام در یک باور است، در یک باور ست، درون یک باور رفته. وقتی در یک باور می‌روی، آنجا «غمخانه» می‌شود. گفتیم، شما در باور نمی‌گنجی، در استدلال افلاطون نمی‌گنجی یعنی همین دیگر؛ تو در هیچ باوری نمی‌گنجی؛ باورها همه تجربه هستند. شما می‌توانید این را متوجه شوید؟ اگر متوجه شوید، اصل شما، آن گوهر بیرون پریده از این فضای غمناک، آزاد شده.

مخوان در گوش‌ها این را خمش کن

تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

مولانا با گفتن این بیت می‌گوید که تا حالا هشیاری حضور داشت صحبت می‌کرد و یکدفعه متوجه می‌شود که گوش‌ها از جنس گوش‌های انسان‌های مفتون هستند. "مفتون" یعنی شیفته، یعنی در فتنه قرار گرفته. فتنه هم همین منی ست که در ذهن هست. وقتی ما به عنوان من درون ذهن می‌رویم و حس وجود در ذهن می‌افتیم، در ما و در ذهن فتنه می‌افتد، ما مفتون می‌شویم، مفتون چیزها هستیم، مفتون هشیاری جسمی هستیم، هر لحظه راجع به یک چیزی فکر می‌کنیم. شما به خودتان نگاه کنید، آیا هر لحظه راجع به یک چیزی، راجع به اتفاق فکر می‌کنید؟ پس دائماً هشیاری جسمی دارید. اگر دائماً هشیاری جسمی دارید پس شما نمی‌توانید هشیاری خدایی حضور باشید، از آن فضا آگاه نیستید.

اگر شما هر لحظه مفتون یک چیزی می‌شوید، مفتون یعنی شما را کاملاً به کام خودش، به درون خودش می‌کشد، آن فضای بی‌پایان در یک نقطه جمع می‌شود؛ شما نگاه کنید؛ فضای لایتنهای پذیرش این لحظه

هستید، اتفاقات، تجربه‌ها در شما می‌افتد، شما با این تجربه‌ها هم‌هویت شوید، تمام این فضا در همین یک چیز جمع می‌شود، شما فکر می‌کنید که همین یک چیزی ست که هستید که جدا از زندگی و در آن تجربه‌ها گم می‌شوید؛ وقتی این فضا را حس نکنید، زندگی را هم حس نمی‌کنید پس زنده هم نیستید. برای همین ست که در من ذهنی، ما مردیم؛ هیچ شوق و ذوق زندگی بعضی از ما نداریم، رمق زندگی در ما نمانده برای اینکه این من ذهنی این فضا را تماماً خشک کرده؛ باید رها کنیم، پخش شویم، از گذشته و آینده جمع شویم، در این لحظه زنده شویم، این لحظه زمان نیست، اجازه دهیم این فضا، هر دفعه که خودتان را یا یک منی را رها می‌کنید، تسلیم می‌شوید، تسلیم، تسلیم، چاره‌اش تسلیم ست. این لحظه هرچی به وجود می‌آید، شما بپذیرید. همینکه بپذیرید، فضا دارد در درونتان باز می‌شود. هر لحظه اتفاقی را به وجود می‌آورد، هر لحظه یک تجربه‌ای هست، این تجربه را در آغوش بکشید، بپذیرید، بگذارید این فضا بیشتر شود؛ فضا که بیشتر شود، این شاگرد جان‌افزا طبیب به کارش می‌رسد.

*